فصل یازدهم

عقيده آني درباره كلاس روزهاي يك شنبه

ماريلا پرسيد:

-خوب، از اين ها خوشت مي آيد ؟

آني در اتاق زير شيرواني ايستاده بود و با جديت به سه پيراهن جديدي كه روي تخت افتاده بودند نگاه مي كرد ، اولي از چيت راه راهي به رنگ قهوه اي سوخته بود كه ماريلا پارچه ي آن را به خاطر با دوام بودنش ، تابستان گذشته از يك دست فروش خريده بود. دومي از جنس ساتن شطرنجي سياه و سفيد بود كه زمستان از يك حراجي خريداري شده و سومي از يك پارچه آبي بد رنگي بود كه آن را در همان هفته از فروشگاه كارمودي خريده بودند. هر سه ي آنها را ماريلا دوخته بود و همگي شبيه هم بودند. دامن هاي ساده ي آنها در قسمت كمر تنگ شده و به بالا تنه اي ساده با آستين هايي تنگ وصل شده بودند. آني به آرامي گفت:

-مي توانم خيال كنم كه از اينها خوشم مي آيد.

ماريلا با دلخوري گفت:

-نمي خواهم خيال كني. خوب مثل اينكه اين لباس ها به دلت ننشسته اند. چه ايرادي دارند ؟ تميز و مرتب و نو نيستند ؟

-چرا هستند.

-خوب پس چرا خوشت نمي آيند ؟

آني با بي ميلي گفت:

-زياد، زياد قشنگ نيستند.

ماريلا گفت:

-قشنگ، من به قشنگ بودن آنها اهميت نمي دهم. چون از اين لوس بازي ها خوشم نمي آيد آني!. اين پيراهن ها مناسب و آبرومندانه اند. هيچ نيازي به تور و حاشيه ندارند و تو بايد در طول تابستان همين ها را بپوشی. لباس قهوه اي و آبي براي وقتي است كه بخواهي به مدرسه بروي. لباس ساتن هم براي رفتن به كليسا و كلاس يك شنبه ها است. از تو انتظار دارم كه آنها را تميز و مرتب نگه داري و خرابشان نكني. به نظر من بايد ممنون باشي كه مجبور نيستي هميشه همان لباس تنگ و زشت قبلي ات را بپوشی.

-واقعا ممنونم. اما بيشتر ممنون مي شدم اگر، اگر شما فقط آستين هاي يكي از آنها را پفي مي كرديد. آستين پفي الان مد است. پوشيدن لباسي با آستين هاي پفي واقعا هيجان انگيز است.

-خوب. پس مجبوري لباس هايت را بدون اينكه هيجان زده بشوي بپوشی. من پارچه ي اضافي ندارم كه براي دوختن آستين پفي هدر بدهم. به نظر من چنين مدل هايي واقعا مسخره اند. لباس بايد ساده و آبرومندانه باشد.

آني با لحني غم انگيز گفت:

-اما من ترجيح مي دهم به جاي لباس ساده و آبرومندانه ، لباس مسخره اي را كه همه مي پوشند به تن كنم.

-پناه بر خدا! بلند شو اين لباس ها را توي كمدت آويزان كن ،بعد هم درس كلاس يك شنبه را بخوان. من يك فصلنامه از آقاي بل برايت گرفته ام و تو بايد فردا به كلاس يك شنبه ها بروي.

ماريلا پس از گفتن اين حرف با دلخوري از پله ها پايين رفت. آني دست هايش را به هم قلاب كرد و همان طور كه با ناراحتي به لباس ها نگاه مي كرد زير لب گفت:

-دلم مي خواست يكي از اينها سفيد و آستين پفي بود. من براي اين آرزو دعا كرده بودم. ولي خودم هم زياد اميد نداشتم كه برآورده شود. فكر نمي كنم خدا آنقدر وقت داشته باشد كه به مدل لباس يك دختر يتيم رسيدگي كند. مي دانستم كه چنين چيزي را فقط بايد از ماريلا بخواهم. خوب ، حداقل مي توانم يكي از آنها را در خيالاتم سفيد رنگ با حاشيه توري و آستين هاي پفي تصور كنم.

صبح روز بعد ماريلا باعث شد ، كه نتواند همراه آني به كلاس روزهاي يك شنبه برود. او گفت:

-آني بايد به سراغ خانم ليند بروي. او با تو مي آيد تا تو را سر كلاس مناسبي بنشاند. مراقب رفتارت باش به سخنراني گوش بده و از خانم ليند خواهش كن نيمكت خانوادگي ما را نشانت بدهد. اين سكه را هم اعانه بده. به مردم خيره نشو و آرام باش. وقتي برگشتي بايد بتواني موضوع درس را برايم توضيح بدهی.

آني به راه افتاد. او پيراهن ساتن سياه و سفيد را پوشيده بود و با اينكه قد و اندازه لباس كاملا مناسبش بود ، اما زواياي بدن لاغر دخترك در آن بيشتر به چشم مي آمد. او كلاه ملواني كوچك و براقي را روي سرش گذاشته بود كه سادگي بيش از اندازه اش او را ناراحت مي كرد. آني دوست داشت كلاهش پر از ربان و گل باشد. البته مورد دوم خيلي زود فراهم شد زيرا در نيمه هاي راه باريكه ،دسته اي گل هاي آلاله و رز وحشي ديد كه باد آنها را پراكنده بود. دخترك با خوشحالي كلاهش را با حلقه بزرگي از آن گل ها تزيين كرد. مهم نبود مردم چه فكري مي كردند. آنچه اهميت داشت، رضايت آنه از شكل ظاهري اش بود. او با افتخار سرش را كه با گل هاي زرد و صورتي تزيين داده بود، بالا گرفت و به راهش ادامه داد.

وقتي دخترك به خانه ي خانم ليند رسيد، متوجه شد او رفته است. آني بدون هيچ ترس و واهمه اي به تنهايي راهي كليسا شد. در دالان كليسا دختر كوچولوهاي زيادي با لباس هاي سفيد و آبي و صورتي جمع شده و همگي با چشماني كنجكاو به دخترك غريبه با آن كلاه عجيبش خيره شده بودند. دختر كوچولوهاي اونلي چيزهاي زيادي در مورد آني شنيده بودند. خانم ليند گفته بود كه او خيلي بد اخلاق است. جري بوت، پسر كارگر گرين گيبلز ميگفت كه او دائم مثل ديوانه ها با خودش يا با گل ها و درخت ها حرف مي زند. همه به او خيره شده بودند و پشت كتابچه ها پچ پچ مي كردند. به اين ترتيب هيچكس براي دوستي با او پا پيش نگذاشت. نه قبل از سخنراني مقدماتي و نه هنگامي كه آني به كلاس خانم راجرسون فرستاده شد.

خانم راجرسون زن ميان سالي بود كه از 12 سال پيش كلاس روزهاي يك شنبه را اداره مي كرد. روش تدريس او به اين ترتيب بود كه از روي سوال هاي فصل نامه مي خواند و بعد با نگاهي سرسختانه به دختر بچه اي كه قرار بود جواب بدهد ، خيره میشد. او اغلب به آني خيره مي شد و آني به كمك تمرين هاي ماريلا ، مي توانست به سوالات پاسخ بدهد. البته بي ترديد نه از سوال چيز زيادي مي فهميد و نه از جواب.

آني از خانم راجرسون خوشش نيامد و از اينكه مي ديد آستين لباس همه ي دختر هاي كلاس ، پفي است ،احساس سرخوردگي مي كرد. او واقعا احساس مي كرد بدون آستين هاي پفي زندگي هيچ ارزش ندارد.

-خوب ، از كلاس يك شنبه ها خوشت آمد ؟

اين نخستين سوال ماریلا پس از بازگشت آني به خانه بود. دخترك در راه ،گل هاي پژمرده را از كلاهش كنده بود و ماریلا موقتا متوجه قضييه نشد.

-نه ، اصلا. خيلي عذاب آور بود.

ماريلا با لحن سرزنش آميز گفت:

-آني شرلی.

آني آه بلندي كشيد و روي صندلي گهواره اي نشست. سپس برگ هاي شاداب را بوسيد و براي گل هاي آويز دست تكان داد و گفت:

-حتما در نبود من ، حتما در نبود من خيلي احساس تنهايي كرده اند. و اما در مورد كلاس يك شنبه ها. همانطور كه گفته بوديد، رفتار خوبي داشتم. خانم ليند رفته بود و من به تنهايي راهي كليسا شدم. بعد همراه دختربچه هاي زيادي وارد كليسا شدم و در طول سخنراني مقدماتي ، روي يك نيمكت كنار پنجره نشستم. آقاي بل يك دعاي طولاني و خسته كننده خواند. اگر كنار پنجره نبودم ، نمي توانستم تا پايان دعا دوام بياورم. پنجره رو به درياچه ي آب های درخشان بود. بنابراين به آنجا خيره شدم و به چيزهاي باشكوهي فكر كردم.

-تو نبايد چنين كاري مي كردي. تو بايد به حرف هاي آقاي بل گوش مي دادي.

آني جواب داد:

-ولي او با من حرف نمي زد، با خداحرف مي زد. در ضمن به نظر نمي آمد به اين كارعلاقه چنداني داشته باشد. به نظر من او احساس مي كرد خدا آنقدر دور از دسترس است كه صداي او را نمي شنود. البته من خودم چند دعاي كوتاه خواندم. يك رديف از درخت هاي بلند و سفيد روي درياچه خم شده بودند و نور خورشيد از ميان شاخ و برگشان به اعماق آب مي تابيد. آه ماريلا نمي داني چقدر زيبا و رويايي بود. ديدن آن منظره بدن مرا به لرزه انداخت و دو يا سه بار گفتم كه خدايا متشكرم.

ماریلا با دلواپسي گفت:

-بلند كه نگفتي ؟

-نه. توي دلم گفتم. بالاخره سخنراني آقاي بل تمام شد و به من گفتند كه بايد به كلاس خانم راجرسون بروم. 9 دختر بچه ديگر هم آنجا بودند كه لباس همه آنها آستين پفي بود. من سعي كردم خيال كنم آستين لباس من هم پفي است. اما نتوانستم. وقتي در اتاقم تنها بودم به راحتي اين تصور را مي كردم، اما در ميان كساني كه آستين هايشان واقعا پف دارد، چنين كاري شدني نيست.

-در كلاس يك شنبه ها به جاي فكر كردن به مدل آستين ،بايد به درس گوش بدهي. اميدوار بودم اين را بداني.

-آه درست است. من به سوال هاي زيادي جواب دادم. البته خانم راجرسون كار منصفانه اي نمي كرد كه بيشتر سوال ها را از من مي پرسيد. من هم سوال هاي زيادي داشتم كه از او بپرسم. اما اين كار را نكردم. چون احساس كردم او حرف مرا نمي فهمد. بعد همه دختر ها تفسيرهايي را كه حفظ كرده بودند ، خواندند. او از من پرسيد كه چيزي بلدم يا نه. من به او گفتم كه چيزي بلد نيستم. اما اگر اجازه بدهد مي توانم سگي بر مزار صاحبش را از حفظ بخوانم. اين مطلب در كتاب سومي ها هست و با اينكه موضوعش چندان ربطی به مذهب ندارد، اما غم انگيز و رمانتيك است. او گفت كه لازم نيست چنين كاري را بكنم و از من خواست تا يك شنبه آينده تفسير نوزدهم را ياد بگيرم. من بعد از كلاس آن تفسير را بارها در كليسا خواندم. خيلي با شكوه بود ، مخصوصا دو خط آن واقعا بدنم را به لرزه در آورد. كشتگان گرداب ، چون برگ هاي خزان ، در آن روز جهنمي فرو مي افتادند. البته من معنی گرداب و روز جهنمي را نمي دانم ، اما به نظر خيلي حزن انگيز مي آيد. نمي توانم براي از حفظ خواندنش تا هفته بعد صبر كنم. مي خواهم تمام طول هفته خواندنش را تمرين كنم. بعد از كلاس چون خانم ليند خيلي دور بود ، از خانم راجرسون خواهش كردم كه نيمكت خانوادگي شما را نشانم بدهد. من تا جايي كه مي توانستم ساكت نشستم و به متن وحي ،بخش سوم ، آيه هاي دوم و سوم گوش كردم. خيلي طولاني بود. اگر من جاي كشيش بودم موضوع كوتاه تر و جذاب تري را انتخاب مي كردم. موعظه هم خيلي طول و دراز بود. فكر كنم كشيش آن را طوري انتخاب كرده بود كه به نظر نمي آمد قدرت خيال بافي داشته باشد. به نظر من او اصلا شخصيت جالبی نداشت. در واقع مشكلش اين بود كه به نظر نمي آمد قدرت خيال بافي داشته باشد. من زياد به حرف هايش گوش نكردم. ذهنم را آزاد گذاشتم تا به چيزهاي سرگرم كننده اي فكر كنم.

ماريلا مي دانست كه همه ي اين جمله ها بايد اصلاح شوند ، اما واقعيت انكار ناپذير اين بود كه بعضي از حرف هاي آني مخصوصا آنچه كه راجع به موعظه كشيش و دعاي آقاي بل گفته بود، همان نقاط نظراتي بود كه ماريلا سال ها در قلبش نگه داشته و به زبان نياورده بود. او احساس مي كرد افكار محرمانه و ناگفته اش ناگهان به شكلي توهين آميز در قالب جمله هاي اين دخترك غافل ، بيان مي شوند.